

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت دویست و شصتم





خانم سارا از برلین



سررزی

حکایت شیخ محمد سررزی در دفتر پنجم مثنوی از بیت ۲۶۶۷ آغاز می‌شود و در برنامه ۸۵۷ گنج حضور تفسیر شد.

این داستان زیبا مانند یک چشم‌انداز وسیع و روشن، دورنمایی از یک انسان کامل و زنده به زندگی را در مراحل مختلف از راهش به ما نشان می‌دهد. ما می‌توانیم با خرد زندگی، از این داستان برای بیداری خود الهام بگیریم. اما این مهم است که من ذهنی حریص و کمال طلب را در حین درک داستان بیرون نگه داریم. من ذهنی مانع ساز ممکن است بگوید: پس از این لحظه به بعد، تو هم باید مثل شیخ سررزی هر که هر چه خواست، به او بدهی. این گونه برداشت‌های ذهن گمراه کننده را باید شناسایی کرد و بیرون راند. در درک درست داستان‌های مثنوی تنها برنامه گنج حضور و خود زندگی به ما یاری می‌دهند.

در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه
 گر شرح عشق خواهی، پیش ویت نشانم
 دیوان شمس، غزل ۱۶۹۹

عشق را تنها خود عشق به ما می آموزد و این به تدریج صورت می گیرد. کار ما تنها این است که مرکز خود را خلوت، یعنی خالی و خاموش از همانیدگی و حرف های من ذهنی نگه داریم. چند نکته از این داستان را که برایم آموزنده هستند، به اشتراک می گذارم:

۱- بی نیازی نسبت به دید مردم و این که آنها انسان را چگونه منعکس می کنند: شیخ انسان بزرگی است، با دانش و حضور بسیار بالا. امیر این جهانی او را به هیچ وجه درست شناسایی نمی کند. امیر حتی به شیخ ناسزا می گوید، می گوید: «تو دیگه کی هستی، چقدر وقیح هستی!»

قالب امیر در داستان نشان انسان‌هایی است که در امور این جهانی بسیار پیشرفته هستند، اما با دید من ذهنی می‌بینند. مثلاً کسانی که دانش زیاد دارند، یک شرکت بزرگ را اداره می‌کنند، یا به عنوان پروفیسور چندین کتاب درباره معنویت نوشته‌اند. همه این انسان‌ها تا وقتی که در من ذهنی هستند، انسان زنده به حضور را درست شناسایی نمی‌کنند.

شیخ بی‌نیاز است، نسبت به این که کسی او را چگونه منعکس می‌کند. او شاهد خود است. به او ناسزا می‌گویند و او در رضایت و آرامش کامل می‌ماند.

۲- تأثیر گذاری:

نتیجه این بی‌نیازی شیخ اثر گذاری او می‌باشد. نهایتاً این اوست که روی امیر اثر می‌گذارد و دل او را روشن می‌کند. مولانا در این جا هم چنین اشاره می‌کند به این که دل دانا، یعنی انسانی که خود را دانشمند و استاد می‌داند، جزو سخت‌ترین دل‌هاست؛ اما حتی دل دانا از عشق اثر می‌پذیرد.

صدقِ او هم بر ضمیرِ میر زد
عشق هر دم طرفه دیگری می پزد

صدقِ عاشق بر جمادی می تند
چه عجب گر بر دلِ دانا زند؟
-مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۷۷۳

پس انسانِ زنده به حضور از بیرون و از دیدِ منِ ذهنی اثر نمی پذیرد، بلکه روی آن اثر می گذارد.

و این تمرین برای زنده شدن به زندگی لازم است. ما نمی‌توانیم همیشه دور از مردم باشیم. رفتن به میان جمع و مواجه شدن با چالش‌هایی که آنجا پیش می‌آید لازم است. یکی از همین چالش‌ها این است که نزدیک‌ترین آشنایان ما، مثل اعضای خانواده، ما را با دید هشیاری جسمی و همان‌گونه منعکس کنند. نباید رنجید و شکایت کرد. نباید از دید من ذهنی تقلید کنیم و نباید باور کنیم که ما محدود به آن تصویر ذهنی هستیم که من ذهنی خودمان یا من ذهنی دیگران منعکس می‌کند. این فرصتی است تا بی‌نیازی نسبت به دیدی را که مردم و نزدیکان ما به ما دارند تمرین کنیم. ما به صورت زندگی، شاهد کافی و با ثبات خودمان هستیم.

۳- دهندگی و عمل کردن در این جهان:
 شیخ در ادامه داستان تبدیل به انسانی دهنده می‌شود که پادشاهان این جهانی مانند گدایانی در صف او ایستاده اند تا از شیخ روزی بگیرند؛ و او نیازهای همه را می‌بیند و برآورده می‌کند. مولانا ابیات زیبایی را پشت سر هم می‌آورد که به «بده» ختم می‌شوند:

بعد از این می‌ده، ولی از گس مخواه
 ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هین ز گنج رحمت بی‌مر بده
 در کف تو خاک گردد زر، بده

هر چه خواهندت، بده مندیش از آن
دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان

بعد ازین از اجرِ نامنون بده
هر که خواهد، گوهرِ مکنون بده
مثنوی، دفتر پنجم، از بیت ۲۷۸۷

و هم‌چنین به عمل کردن اشاره می‌کند:

بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بندگی گسبی ست، آید در عمل
مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۸

این قسمت از داستان نشان می‌دهد که انسان زنده به حضور در خلوت و تنهایی نمی‌ماند. بلکه در جهان و در بین مردم عملاً خدمت می‌کند. می‌بخشد و از این طریق، به کوثر و فراوانی خدا وصل می‌شود؛ به پاداش و برکتی که ناگسسته است و محدودیت ذهن را می‌شکافد. این برکت و فراوانی بعد از عمل کردن و بخشیدن آغاز می‌شود. این پدیده را به وضوح در آقای شهبازی عزیز می‌بینیم؛ چطور ممکن است یک نفر در سن ۷۵ سالگی پنج ساعت پشتِ دوربین بنشیند، صحبت کند و بعد هم در کمال آرامش به صحبت‌های مردم گوش دهد؟

همچنین در بعضی از اعضای گنج حضور که سخت کار می‌کنند؛ چطور ممکن است کسی که یک شغل حرفه‌ای و وقت گیر دارد، در کنار شغل حرفه‌ای خودش، ساعت‌ها برای کار روی کانال تلگرام گنج حضور وقت بگذارد؟ چطور ممکن است کسی که چند تا بچه کوچک دارد، بتواند ساعت‌ها وقت داشته باشد برای کارهای معنوی؟

داستان شیخ سررزی نشان می‌دهد که انسان در راه معنوی نمی‌تواند فقط به فکر سود فردی باشد. یعنی فقط ابیات را بخواند و برای خودش از آنها استفاده کند. بلکه زنده شدن به زندگی، دهنده‌گی ما در عمل، در این جهان و در بین مردم را می‌طلبد. ما باید با خرد و لطافت خود زندگی پرداختن سهم خودمان را آغاز کنیم و شاید، این همان معنی است که در این مصرعی که بارها از آقای شهبازی شنیده‌ام بیان می‌شود:

«ده زکاتِ روی خوب، ای خوب رو»

و هم‌چنین اینکه تا ما نبخشیم و خودمان را خرج نکنیم، امکان وحدت وجود ندارد. خود ما احتیاج به داد و دهش خودمان داریم تا بتوانیم زنده شویم. در این زمینه فردوسی می‌گوید:

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن، فریدون تویی

-فردوسی، شاهنامه، بخش ۱۲، ضحاک

-با احترام، سارا از برلین-



خانم فاطمه از گلپایگان



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور،

نکاتی چند از غزل ۱۸۶۳، برنامه ۸۵۵ گنج حضور:

ای سنجق نصرالله، وی مشعله یاسین
یارب چه سبک روحی، بر چشم و سرم بنشین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 ای زندگی یاری کننده، که پرچم یاری ات برای تمام انسان ها همیشه بلند است و ای مشعل هدایت انسان
که در درون هر انسانی روشن می شوی و او را هدایت می کنی، ای زندگی زنده ی این لحظه، وقتی مرکز
می شوی، چقدر سبک می شوم و چقدر راحت با دید تو زندگی را میبینم و با عقل تو زندگی می کنم.

تجربه من: در گذشته هرگز چنین سبک‌بالی و رهایی را تجربه نمی‌کردم. هر چند هنوز زنده نشدم، چقدر احساس سبکی و راحتی دارم. چرا سبک نشده باشم، وقتی هر لحظه، یک قرین بی‌نهایت خردمند و دانا و توانا را در خودم دارم؟ که اگر حواسم جمع باشد، فضاگشایی کنم و هر لحظه را به او بسپارم، به بهترین شکل هدایتم می‌کند.

ای تاج هنرمندی، معراج خردمندی
تعریف چه می‌باید؟ چون جمله تویی تعیین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 و ای زندگی! چه سعادت بزرگی و چه تاج فضیلتی هستی بر سرم، و چه دانایی عظیمی در من ایجاد می‌شود، وقتی تو بر سر من می‌نشینی و از طریق تو فکر می‌کنم. وقتی به تو تبدیل شوم و در همه کس و همه چیز تو را بینم، دیگر چه نیازی به این تعریف‌های من ذهنی دارم که تو را با ذهن توصیف کنم؟

هر ذره که می‌جنبد، هر برگ که می‌خندد
بی‌کام و زبان‌گفتی: در گوش فلک بنشین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

هر جنبه ای و هر موجودی در این عالم هستی با زبان بی زبانی، به من پیغام می دهد که تو چرا مانند ما با «بودن» خودت را بیان نمی کنی؟ نیازی به حرف زدن و توصیف نیست! تازه، تو اختیار داری که هر زمان بخواهی به اصلت بازگردی. پس ساکت شو و با عدم کردن مرکز، منتظر زنده شدن بمان.

تجربه من: من از خداوند یک تصویر جسمی ساخته بودم و او را توصیف می کردم. اما حالا کم کم، با فضاگشایی او را تجربه می کنم. هر چند کاملاً به او زنده نشدم، اما او را در درونم می بینم؛ ساکت تر از قبل شده ام؛ زندگی را در دیگران می بینم؛ کمتر قضاوت می کنم؛ کمتر دیگران را کنترل می کنم؛ و می گذارم زندگی عمل کند، نه من. دیگر تمایل ندارم به کسی راهکار بدهم؛ از سکوت و تنهایی خودم لذت می برم.

منی که از تنها ماندن وحشت داشتیم، حالا در تنهایی روی خودم کار می کنم، آواز می خوانم، می رقصم و به کارهایم می پردازم. هر چند من ذهنی هم بیکار ننشسته و مرتب چالش هایی به وجود می آورد.

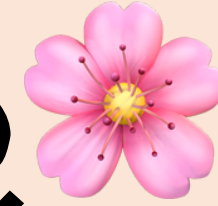
جان همه ای جانا، ای دولت مولانا
جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

انسان هایی که به زندگی زنده می شوند، همچون مولانا، پرچم یاری خداوند را در دست دارند و به زندگی می گویند که تو مایه ی خوشبختی و دولت ما هستی و جان ما را از ناز هر استاد بیرونی رهانیدی. تجربه من: نمی دانم چقدر زنده شدم به زندگی زنده این لحظه، اما به اندازه ی مولانا زنده نیستم، و دستم را از دست بزرگان رها نمی کنم تا انشاءالله کاملاً از ذهن زاییده شوم. اما دیگر مثل گذشته دنبال کسی نیستم تا از او آدرس خدا را و زندگی را بگیرم و سوال های ذهنی از او بپرسم؛ و ناز استادان من ذهنی را نمی کشم؛ و تنها استاد من، خود زندگی است که پیام هایش را از طریق بزرگان به من می رساند و وقتی فضاگشایی می کنم، به خودم نیز می گوید باید چکار کنم.

از نفخ تو می روید پرّ ملا اعلی
وز شرق تو می تفسد، پشت فلک عنین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 پر پرواز من از روی همانیدگی ها، زمانی در من می روید که فضا را باز کنم و دم زنده کننده ات، آسمان ذهنم را زنده و گرم و بارور می سازد. حالا دیگر من درد ایجاد نمی کنم. زیرا از تو نور می گیرم. تجربه من: من هنوز از ذهن به طور کامل زاییده نشده ام و گاهاً دردهای گذشته با تحریک آدم های من ذهنی، در من بالا می آید. لطفاً مرا قضاوت نکنید زیرا این من ذهنی باروری ندارد، و در ذهن ماندن جز درد و قضاوت و مقاومت و دیگر اقلام من ذهنی نتیجه ای ندارد. اما اینکه می خواهیم قضاوت کنیم، درست است که در ذهن ترس از قضاوت شدن دارم؛ اما حالا با هوشیاری می گویم که نکند رفتار مرا پای برنامه گنج حضور و یا بزرگان و مولانا بگذارید. من تا زنده شدن فاصله دارم و هنوز پشت من ذهنی ام با نور زندگی کاملاً گرم نشده، یعنی مقاومت به زندگی اجازه نمی دهد که مرا گرم کند و زنده شوم. هر چند من پیشرفت خودم را نیز می بینم و فضاگشایی می کنم.

از عشق جهان سوزت، وز شوق جگردوزت
بی هیچ دعاگویی، عالم شده پر آمین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

یکی شدن با تو تمام هم هویت شدگی هایم را می سوزاند؛ و شوق این یکتایی، مرا به همه وصل می کند.  یعنی با عشق با دیگران رابطه برقرار می کنم. دیگر نیازی نیست کسی برای دیگری دعا کند. فقط یک زندگی هست که برای خودش دعا می کند و خودش هم آمین می گوید. و این معنای کن فیکون است.

تجربه من: در گذشته، چون همانیدگی‌ها را در مرکز گذاشته بودم، همیشه به فکر زیاد کردنشان بودم، و از هیچ کوششی با ذهنم دریغ نمی‌کردم. یکی از این کارها که با ذهنم می‌کردم، این بود که با ذهن دعا می‌کردم و از دیگران هم می‌خواستم برای از دست ندادن هم هویت شدگی‌ها و به دست آوردن هرچه بیشتر آنها، برایم دعا کنند.

حتی برای معنویت هم از دیگران می‌خواستم برایم دعا کنند. مثلاً: به فلان مکان که می‌روند، برایم دعا کنند. آخر به نظر من ذهنی، خدا آنجا بیشتر دعا را مستجاب می‌کرد. اما حالا نمی‌توانم هیچ دعایی با ذهن بکنم، نه برای خودم و نه دیگران؛ و دعا را زندگی با فضاگشایی برایم انجام می‌دهد. اما تنها دعایی که می‌کنم استغفار است. هر وقت اشتباهی از خودم و دیگران سر می‌زند، چون آنها آینه‌ی من هستند. یعنی با این استغفار فضا را باز می‌کنم و من ذهنی خودم و دیگران را می‌پذیرم و به لحظه‌ی حال می‌آیم.

ناگاه سحرگاهی، بی رخنه و بی راهی
آورد طیب جان یک خمره پر افسنتین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 و این دعاگویی تو، که همان فضاگشایی من است سبب می شود که بالاخره شب ذهن به پایان برسد و به سحر و روز هشیاری زنده شوم؛ و راهی ذهنی برای این زنده شدن وجود ندارد؛ و تو که طیب خودت هستی، چشم باطن مرا که آن چشم خودت هست را، با داروی شفابخش حضورت درمان می کنی.

تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم
زنده شد و چابک شد، برداشت سر از بالین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 و این داروی شفابخش حضورت، شفای درون و بیرون من شد؛ و هم مرکز دلم را شفا بخشید و هم جسم و تنم و وضعیت های بیرونی را، بهبود بخشید؛ و سر از خواب ذهن برای همیشه برداشتم و به اصلم زنده شدم.

گفتش که: ملیحی تو، مانا که مسیحی تو
شاد آمدی ای سلطان، ای چاره هر مسکین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 ای زندگی، تو خودت به گوش خودت می گویی، چقدر بانمک هستی و شاید تو مسیحی، که زنده کننده و شفابخشی، خوش آمدی! چقدر این قائم شدن زندگی روی پای خودش شادی بخش است و درمان کننده، و چاره من های ذهنی است.

تجربه من: وقتی کاملاً در من ذهنی بودم و اصلاً چیزی به نام من ذهنی نمی شناختم، بسیار تلخ و پر درد و عبوس بودم؛ زندگی در من جریان نداشت و فقط نشستی از آن جسم مرا زنده نگه داشته بود؛ شادی بی سبب را از کودکی دیگر تجربه نکرده بودم؛ خنده هایم مصنوعی و از روی درد بودند. مگر توقع و رنجش و خشم می گذاشت که من از ته دل بخندم و شادی بی سبب داشته باشم؟ اما در این سال های آشنایی با گنج حضور، بانمکی زندگی را در خودم تجربه می کنم؛ و زندگی در من جریان پیدا کرده و شادی بی سبب را تجربه می کنم. زندگی تا حدود زیادی مرا درمان کرده است؛ هرچند راه هنوز مانده و ادامه دارد تا زنده شدن کامل.

پیغامبر بیماران، نافع تری از باران
در خمره چه داری؟ گفت: داروی دل غمگین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 ای پیام آور شادی و عشق و یکتایی و هدایت و امنیت و عقل و قدرت و دیگر برکات زندگی، چقدر پر برکت و پر سود هستی! دل های غمگین به همین برکات نیاز دارند و آنها را همین برکات شفا می دهد. تجربه من: گاهی می شود که مرا یک چالش و یا ملامت های بعد از اشتباه، ناامید و غمگین می کند. اما حالا دیگر داروی من در کابینت داروها نیست؛ سریع با خودم خلوت می کنم، و اول سعی می کنم به زور هم که شده، بخندم. کم کم فضای درونم باز می شود و خودم را می پذیرم، و متوجه ترفند های من ذهنی ام می شوم. با خودم می گویم: من که این اشتباهاتم نیستم، من ذهنی نیستم. من خداییتم و خدا هم همیشه به من با آغوش باز، لبخند می زند، که اشکال ندارد، بیا به این لحظه! حال خوب می شود و اطراف من ذهنی ام فضاگشایی می کنم و می پذیرمش. خداوند پایش را به مرکز من می گذارد و همه چیز آرام می شود، و شادی بی سبب، خنده و رقص و آواز بالا می آید. چگونه بابت این همه لطف زندگی می توانم شکرگزاری کنم؟ چگونه از مولانا و آقای شهبازی عزیزم سپاسگزاری کنم؟ درود و سلام و برکات و رحمت زندگی بر شما بزرگان!

حرز دل یعقوبم، سر چشمه ی ایوبم
هم چستم و هم خوبم، هم خسرو و هم شیرین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 و باز هم زندگی در ما، به گوش خودش می گوید که من دعای ایمنی بخش دل یعقوبم و چشمه ی زندگی و شفا بخش ایوب هستم و بسیار چابک و سر زنده و راستین و نیک هستم، و درون و بیرون تو را شفا می دهم؛ طوری که در بیرون شاه می شوی و در درون شیرین و خوش می شوی و عاشق و معشوق می شوی. یعنی یکتایی را تجربه می کنی.

گفتم که: چنان دریا در خمره کجا گنجد؟
گفتا که: چه دانی تو، این شیوه و این آیین؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 و اینجا هُشیاری در انسان به ذهن می‌رود و برایش سؤال پیش می‌آید که مگر می‌شود این بی‌نهایت را در کوزه‌ای جا داد؟

هرکسی در عجبی و عجب من اینست
کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶

و هُشیاری باز روی خودش قائم می‌شود و به خودش می‌گوید: سؤال نکن و به ذهن نرو. چون با ذهن محدود، بی‌نهایت را نمی‌توان درک کرد.

کی داند چون آخر استادی بی چون را؟
گنجانند در سجین، او عالم علیین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 ذهن پر از چون و چرا که با علت و معلول کار می کند و پاسخ تمام سوالاتی که خودش می کند را، با همین
علل و معلول ذهنی می داند، چه طور می تواند کار زندگی را که بر اساس قانون قضا و کن فکان است را بفهمد؟
زندگی در این ذهن تنگ و تاریک، بی نهایت خودش را می گنجانند و این را با این ذهن محدود نمی توان درک
کرد.

یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر
وندر شکم ماهی یونس زبر پروین

گر فوقی و گر پستی، هستی طلب و مستی
نی بر زبرین وقفست این بخت، نه بر زیرین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 یوسف که نماد زندگی است، در قعر چاه همانیدگی زندانی بود و می توانست با تسلیم و عدم کردن مرکز، ناظر همه‌ی کائنات باشد و یونس هم در شکم ماهی ذهن، با تسلیم و فضاگشایی، می توانست به صورت حضور ناظر همه چیز را ببیند. پس پیامبران نیز مانند سایر انسان‌ها ظاهری مادی داشتند. ولی آنان در حالی که در جسم‌شان زندگی می کردند، توانستند به مرکز عدم درونشان دست پیدا کنند، و به زندگی زنده شوند و با حضور ناظر به جهان نگاه می کردند، و قدرت بریدن از همانیدگی‌ها را با عدم کردن مرکز پیدا کرده بودند. و این را با دلایل ذهنی نمی توان توضیح داد و فهمید.

پس تو هم نگو که من لایق زنده شدن به خدا نیستم. چون من انسانی عادی هستم و باید فلان مقام را داشته باشم و یا برعکس باید فقیر باشم و گمنام، تا زنده شوم، نه! این زنده شدن برای کل انسان ها الزامی است و تو فقط روی خودت کار کن، تا لایق جانان شوی. یعنی فضاگشایی را تمرین کن، هر لحظه. زندگی در گرو هیچ قانون ذهنی نیست، و اگر شاه یا گدا هستی، زنده شدن به زندگی را طلب کن.

تجربه من: یکی از دلایلی که قبل از آشنایی با گنج حضور، من خودم را لایق نمی‌دیدم، این بود که از مرکز عدم خودم بی‌خبر بودم. من خودم را لایق هیچ چیزی نمی‌دانستم، چه برسد به زنده شدن به خدا. اما مولانا و آقای شهبازی به من آموختند، جنس من از خداست؛ مگر می‌شود من نالایق باشم؟ من ابتدا، خداییت محض بودم. بعد مدتی در ذهن اقامت کرده‌ام و دوباره باید عدم شوم. حالا من خودم را لایق بهترین ها می‌دانم، که زندگی با کیفیت است.

خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه
رو چشم به بالا کن، روی چو مهش می بین
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۶۳

🌸 خاموش باش و با تبدیل شدن به او، عیناً روی ماهش را ببین. زیرا خدا در کلام نمی گنجد.
تجربه من: سال‌هاست که من خدا را در ذهن جستجو می کنم. حتی حالا که اشعار مولانا را می خوانم، او را
توصیف می کنم. اما تنها راه زنده شدن به او، فضاگشایی و تسلیم و عدم کردن مرکز است، و ادامه دادن به
فضاگشایی، تا روزی کاملاً از ذهن زاییده شوم و تبدیل شوم. انشاءالله!

با سپاس فراوان،
-فاطمه، گلپایگان



آقای علی از بندرعباس



با درود و عرض احترام خدمت آقای شهبازی و همه‌ی همراهان عزیز

تقریباً دو ساله که از برنامه‌ی خودم، «گنج حضور» سهم می‌برم. در مدت این دو ساله، من ذهنی در راستای اندازه گرفتن خدا در مرکزم، به ۲ طریق عمل کرده:

۱. تو بسیار پیشرفت کردی و دیگه از جنس عشق شدی.
۲. دو ساله که به گنج حضور گوش میدی، ولی به خدا زنده نشدی.

هیچ کدام از این دیدگاه‌های من ذهنی رو جدی نمی‌گیرم. چرا که در مدت گوش کردن چندباره به برنامه‌ی ۸۰۳، یاد گرفتم که نباید با من ذهنی پر درد و غلط بین، و با عینک چیزهای فیزیکی و درد و فکر به خدا نگاه کنم. تبدیل تحت تسلیم و فضاگشایی خیلی کوتاهه؛ ایراد از جستجوی ذهنی ما از خداست.

ای چشم که پر دردی، در سایه‌ی او بنشین
زنهار، در این حالت در چهره‌ی او منگر
غزل ۱۰۲۷ دیوان شمس

ای کسی که درد داری، فضا رو باز کن تا سایه‌ی خدا بر سرت بیفته.
در حضور شما همراهان، متعهد می‌شوم که تا پایان عمر این تن، در راه واهمانش و لا کردن همانیدگی‌هایم
باشم تا خدا من رو به خودش زنده کنه.


من نیم فرعون گایم سوی نیل
سوی آتش می‌روم من چون خلیل
مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۵۲

✓ شرط تسلیم است، نه کار دراز
-علی، بندرعباس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com

